

خدا جون سلام به روی ماهت...

هزاران روز خاطره



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

هزاران روز خاطره

شبن هیل | شروین جوانبخت

سرشناسه: هیل، شنن، ۱۹۷۴ - م.
Hale, Shannon

عنوان و نام پدیدآور: هزاران روز خاطره / نویسنده شنن هیل؛ تصویرگر جیمز نوئل اسمیت؛ مترجم شروین جوانبخت.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۲۵۳ ص: مصور: ۲۱/۵x۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۴۷-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Book of a thousand days, 2007.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Children's stories, English -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: اسمیت، جیمز نوئل، تصویرگر

شناسه‌ی افزوده: Smith, James Noel

شناسه‌ی افزوده: جوانبخت، شروین، ۱۳۶۹ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۶۹۹۱۷۲

۷-۹۷۵۰۱



انتشارات پرتقال

هزاران روز خاطره

نویسنده: شنن هیل

تصویرگر: جیمز نوئل اسمیت

مترجم: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: نسرين‌نوش امینی

ویراستار فنی: فرزاد مرادی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۴۷-۷

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای ویکتوریا

برای دختری که نه نفر دیگر قبولش نکردند
ولی تو برایم فنجانی چای ریختی و گفتی بمانم
برایم در بلومزبری کلبه‌ای ساختی
با بالشتک‌های روی صندلی‌هایش و آفتابی که به صورتم می‌تابید
در پنجمین سال کنار هم بودنمان، تو را در آغوش می‌گیرم
کاش ده‌ها سال دیگر هم کنار هم باشیم
ش.ه

دفتر خاطرات دشتی
صحراگرد و ندیمه‌ی یک بانو
ماجرای هفت سالی که در برجی
با هم بوده‌ایم و ماجراجویی‌هایمان بعد از آن

زمین

نیایش

غرور
نیبوس

کوهستان
مقدس

دومین هدیه‌ی گودا

استپ‌ها

باغ تایتور

اندیشه‌های آندر



بایر شمالی

کارتن

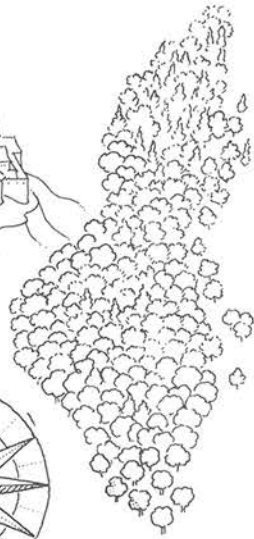


برکت
ورا

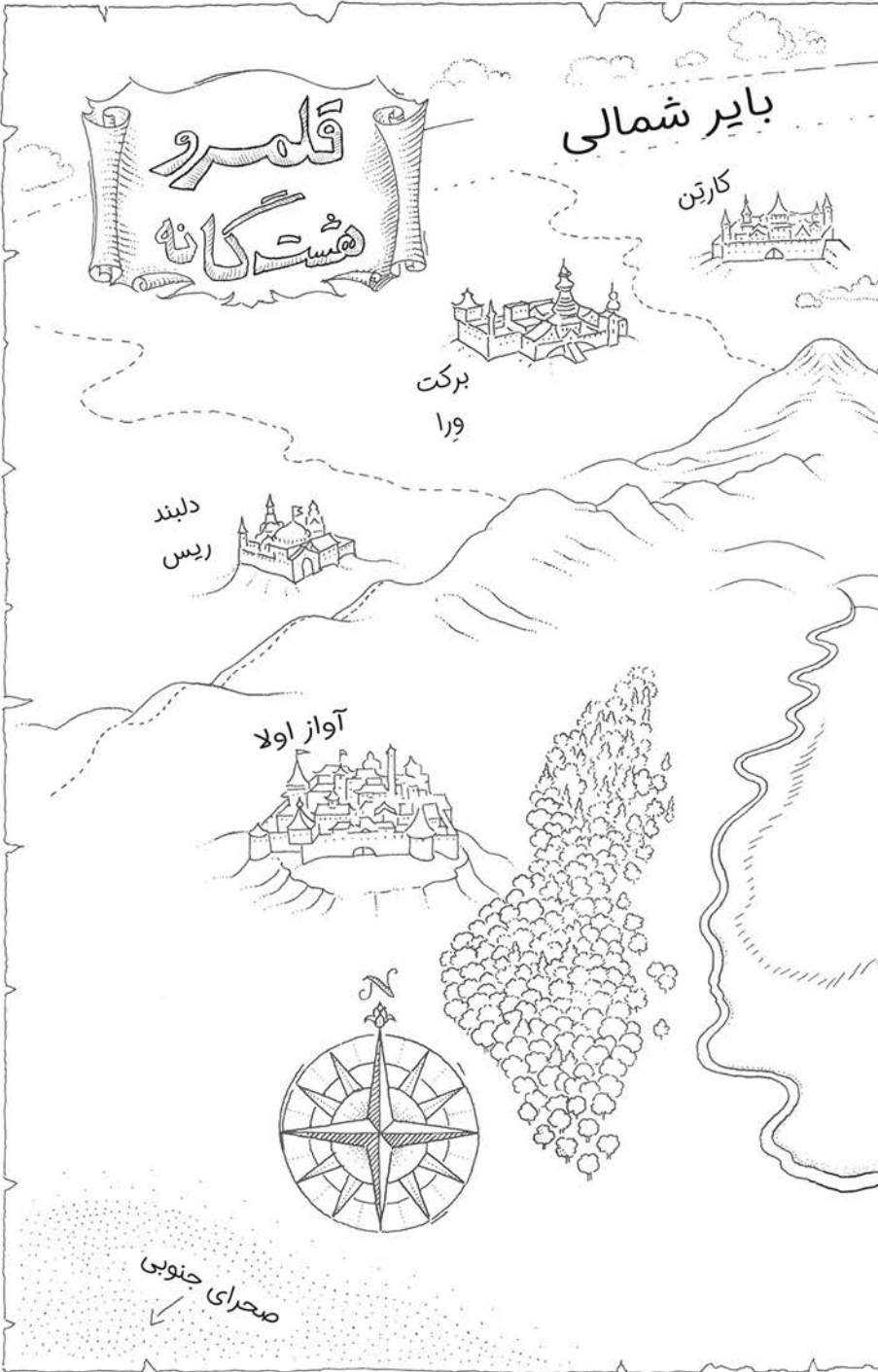
دلیند
ریس



آواز اولا



صحرای جنوبی



بخش اول



برج



روز اول

من و بانویم را در برجی زندانی می‌کنند. قرار است هفت سال در زندان بمانیم. بانو سارن^۱ روی زمین نشسته، به دیوار خیره شده و بیشتر از یک ساعت است که ذره‌ای از جایش تکان نخورده. دختر بیچاره! کاش کمی مدفوع پاک^۲ یا چیزی داشتم که بوی تندی داشت و می‌توانستم حواسش را سر جایش بیاورم.

مردها دارند جلوی در را با آجر می‌بندند، زمزمه‌هایشان و صدای کشیده‌شدن سیمان روی آجرها را می‌شنوم. فقط مربع کوچکی بدون آجر باقی مانده که روشنایی و تکه‌ای از آسمان هنوز از پشت آن به چشم می‌خورد. روبه‌روی پوزخند شرورانه‌ی آن تکه از آسمان لبخند می‌زنم تا نشان دهم نترسیده‌ام. به‌خاطر ما این‌همه دردسر کشیده‌اند. این‌همه دردسر ارزش ما را نشان نمی‌دهد؟ احساس می‌کنم جواهری هستم در صندوق گنج، با اینکه بانوی من...

بانویم ناگهان از بهت درآمده و می‌پرد طرف در، به آجرها پنجه می‌کشد، زور می‌زند آن‌ها را هل بدهد و راهی به بیرون پیدا کند. چه فریادهایی می‌کشد! مثل بچه‌گره‌ای عصبانی.

«همان‌جا بمان!» صدای سرورم می‌آید، پدر بانویم. حتماً جلوی ورودی ایستاده. «آن‌قدر آن تو بمان تا دلت مثل سیب‌زمینی پخته‌شده نرم شود. به نگهبان‌ها گفته‌ام اگر تلاش کردی و بیرون آمدی، به محض دیدنت، کارت را بسازند. هفت سال وقت داری تا درباره‌ی نافرمانی‌ات فکر کنی. تا وقتی تسلیم پیشیمانی نشده‌ای، چهره‌ات دلم را به هم می‌زند.»

نزدیک است به او بگویم که چنین حرف‌هایی برای او بدشگون است و دل

1- Lady Saren

۲- نوعی گاو موبلند. م.

خودش را فاسد می‌کند. به لطف **نیاکان**، هجوم خشمگینانه‌ی بانویم جلویم را می‌گیرد و بی‌اجازه حرفی نمی‌زنم. او را عقب می‌کشم. دست‌هایش به‌خاطر مشت‌کوبیدن به آجرها قرمز شده و سیمان خیس رگه‌هایی سیاه روی دستانش انداخته. اتفاق امروز صبح، دورهمی و جشنی شادمانه نبود، ولی دلیلی هم نمی‌بینم که این‌طور تقلا کنیم.

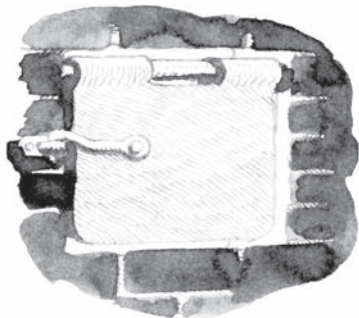
با همان لحنی که با قوچ‌های سرکش حرف می‌زنم، می‌گویم: «آرام باشید، بانوی من.» منصرف‌کردن بانویم کار سختی نیست، حتی وقتی این‌طور به خودش می‌پیچد. من پانزده‌ساله‌ام، ولی مادرم همیشه می‌گفت با اینکه مثل خرگوش‌های صحرایی لاغرم، اندازه‌ی یک‌ها قوی‌ام. ترانه‌ی آرامش‌بخش را خواندم، همان که می‌گوید: «آه، شاپرکی که در باد پرواز می‌کند، آه، برگ‌روی رودخانه» و شنونده را به خواب دعوت می‌کند. می‌ترسیدم بانویم آن‌قدر عصبانی باشد که به ترانه توجهی نکند. ولی حتماً خیلی دوست داشت بخوابد، چون الان روی پایم خوابش برده و صدای خرناسش بلند شده. خوشبختانه، قلم و جوهر دم دستم است، برای همین می‌توانم به نوشتن ادامه دهم. وقتی آدم نمی‌تواند تکان بخورد، کاری جز فکرکردن از دستش برنمی‌آید، ولی الان دوست ندارم زیاد فکر کنم.

حتی الان هم که بانویم خوابیده، هق‌هق شدید‌گریه بدنش را تکان می‌دهد. پلک‌های خودم هم سنگین شده‌اند. شاید به‌خاطر تاریکی است که این‌طور خواب‌آلود شده‌ایم. گودا! الهه‌ی خواب! امشب نگهدار ما باش.

روز دوم

همه‌جا ساکت است و مثل شب تاریک. تنها منبع روشنایی، نور لرزان یک شمع است. جلوی در را آجر گرفته و بسته‌اند. گاهی صدایی می‌شنوم، برای همین فکر می‌کنم نگهبان‌ها هنوز هم بیرون ایستاده‌اند.

گودا دیشب دعایم را شنید و اجازه داد تا صبح بخوابیم. می دانم صبح است، چون از دریچه‌ی آبریز بیرون را نگاه کردم. دریچه‌ی آبریز، دری فلزی و کوچک است و آن قدری باز می‌شود که بتوانیم لگن دست‌شویی و آبی را که استفاده کرده‌ایم، روی زمین بیرون بریزیم. این‌شکلی است.



وقتی آن را باز می‌کنم، کنج دیواره‌ی آجری جلوی دیدم را می‌گیرد و نمی‌توانم روبه‌رو را ببینم، ولی پنج‌وجب پایین‌تر زمین معلوم است. انگار پدر بانویم خیلی ملاحظه‌مان را کرده‌اند که زندانمان را این‌طور طراحی کرده‌اند، چون می‌توانیم آب‌های کثیف را بیرون بریزیم و لازم نیست هفت سال در هوایی متعفن نفس بکشیم.

این برج قبلاً برج نگهبانی بود. همیشه هم همین‌جا بوده، در مرز باغ تایتورا یعنی سرزمین پدر بانویم و سرزمین اندیشه‌های آندرا^۱، یعنی قلمروی شرقی. طبقه‌ی آخر را برای دیدبانی استفاده می‌کرده‌اند، ولی الان جلوی پنجره‌ها را با آجر پوشانده‌اند. حتماً فرار از پنجره‌ها خیلی آسان بوده که جلویش را بسته‌اند. اگر این‌طور نباشد، پس پدر بانو خواسته با استفاده از

1- Titor

2- Thoughts of Under

تاریکی روحیه‌ی بانو را نابود کند. طبقه‌ی بالا اتاق بانویم است. هوای آن‌جا از بقیه‌ی برج بهتر است، چون هوا از شکاف‌های کوچک میان آجرها رفت‌وآمد دارد. اگر صورتم را به شکاف بچسبانم، رنگی آبی می‌بینم که مال آسمان است، شاید هم فقط سایه‌ها هستند.

طبقه‌ی وسط آشپزخانه است، آتشدان دارد و دیگ و میز و یک صندلی. الوارهای چوب، ردیف‌به‌ردیف کنار دیوار چیده شده‌اند و تشک گاهی من، یار جدانشدنی کف زمین است. یک نردبان به سرداب پایین راه دارد. آشپزخانه این‌شکلی است.



و بالأخره آنچه باعث می‌شود از خوش‌حالی در جایم آرام نگیرم، این است که در سرداب‌مان کوهی از غذا گذاشته‌اند! بشکه‌ها و کیسه‌ها و صندوق‌هایی پُر از غذا. و یک چاه بسیار خوب درست کف سرداب کنده‌اند. بانویم در اتاقش استراحت می‌کند، من هم آمده‌ام این‌جا تا نگاهی به غذاها ببندازم.



به اندازه‌ی هفت سال غذا داریم. تا امروز حتی این همه غذا را در خیال ما هم ندیده بودم. حالا که فهمیده‌ام حداقل در این هفت سال از گرسنگی نمی‌میرم، با اینکه دیگر نمی‌توانم آسمان را ببینم، نمی‌توانم از خوش حالی پای کوبی نکنم. این جا برای صحراگردی مثل من همان بهشت است. اگر مامان این جا بود، چقدر می‌خندید.

روز ششم

این چند روز، سرم خیلی شلوغ بوده، پیچ‌وخم برج را یاد می‌گرفتم، کیسه‌های آرد و برنج و بشکه‌های پُر از گوشت گوسفند خشک و نمک‌سود را می‌شمردم، حساب می‌کردم هر روز چقدر غذا می‌توانیم بخوریم تا هفت سال زنده بمانیم. خوب است که سواد دارم و شمردن را بلدم و می‌توانم محاسبات را بنویسم. چند صندوق پُر از شمع داریم و یک دسته کاغذ پوستی، آن قدری که بتوانم هفت سال بنویسم.

این‌ها غذاهایی است که این چند روز پخته‌ام:

صبحانه: شیر گرم و شکر، همراه کیک‌جو پرک. هر روز صبح نگهبان‌ها می‌کوبند به در فلزی و یک شاخ توخالی گاو که با شیر مادیان پُر شده، به ما می‌دهند. اول، قطره‌ای از شیر را در کنج شمالی، به طرف کوهستان مقدس^۱ می‌پاشم و دعایم را می‌خوانم. طبق آیین‌ها، باید شیر را روی خاک بریزم نه سنگ، ولی مجبورم، چون در فلزی رو به جنوب است و آن جا هم زمین پوشیده از سنگ است.

ناهار: کیک پشکل. ما صحراگردها چنین اسمی روی این کیک گذاشته‌ایم، البته جلوی بانویم این اسم گستاخانه را به زبان نمی‌آورم. این کیک از گوشت نمک‌سود که در آب جوشیده تا نرم شود و پیاز درست می‌شود، گوشت و پیاز را در خمیر می‌پیچم و بعد روی زغال می‌پزم. قبلاً با

1- Sacred Mountain

مامان این‌طور درستش می‌کردیم، این‌جا می‌توانم ادویه هم به آن اضافه کنم؛ دارچین و دانه‌های فلفل! قبل از اینکه به برج بیایم، دو بار غذای ادویه‌دار خوردم، ولی هیچ‌وقت دستم را در بشکه‌ای فرو نکرده و پودرها و دانه‌های خام را لمس نکرده بودم. برای خودم رویا می‌بافم که یک روز، وقتی این زندگی را ترک کنم و روحم به کوهستان مقدس برود، نیاکان آن‌قدر زیبا و درخشان خواهند بود که نتوانم در صورتشان نگاه کنم، ولی پوستشان و نفسشان، رایحه‌ی دانه‌ی فلفل، دارچین، بادیان، هل و رازیانه خواهد داد. رویایی بهشتی است.

شام: برنج و نخودفرنگی خشک‌شده، پخته در شیر و کشمش و شیرین‌شده با کمی شکر. لذیذ است. بانویم می‌گوید عادت دارد غذای حجیم را به‌جای میانه‌ی روز در شب بخورد، ولی این عادتش برای من قابل‌درک نیست. بانویم از من نخواست که جای ناهار و شام را عوض کنم، من هم به همان ترتیب گذشته کارم را انجام می‌دهم. غذاهایی که پختم، از همیشه مفصل‌تر بودند و اگر معنای خدمت‌کردن به بانو این است که می‌توانم همان غذایی را بخورم که او می‌خورد، حتی با همان ادویه‌ها، هیچ‌وقت شکایتی از من نخواهید شنید.

گاهی برای اینکه بانویم بتواند روزی طولانی را سپری کند، به او یک ظرف میوه‌ی خشک یا اندازه‌ی یک کف دست پنیر می‌دهم. ولی باز هم قسم می‌خورم که دارد از گرسنگی تلف می‌شود. مامان همیشه می‌گفت دهان بیشتر از شکم قاروقور می‌کند. ممکن نیست بانویم واقعاً گرسنه باشد؛ فکر می‌کنم فقط از اینکه از عشقش دور مانده و زندانی شده، ناراحت است و امید دارد که غذا شکاف‌های دل شکسته‌اش را پُر کند.

ولی خیلی غذا داریم! هر روز سه وعده غذا می‌خوریم و من شب‌ها روی تشکم غلت می‌زنم و بازویم را روی دهانم می‌گیرم و می‌خندم و دعا می‌کنم تا به گوش مامان برسد و بداند که حالم خوب است.



روز یازدهم

شاید بد نباشد که دلیل زندانی شدنمان را روایت کنم. الان که شام را خورده‌ایم و جمع‌وجور کردن ظرف‌ها و شست‌وشو تمام شده و بانویم استراحت می‌کند، کار دیگری ندارم جز اینکه به شعله‌ی شمع خیره شوم. شعله‌اش مثل کره‌اسب‌ها این‌ور و آن‌ور و بالا و پایین می‌رود. آن قدر به آن خیره می‌شوم که تا یک ساعت بعد، تصویرش جلوی چشمم باقی می‌ماند. ولی الان دیگر می‌نویسم.

یک سال پیش بود که به باغ تایتور آمدم. مادرم که نیاکان او را بیمارزند، به خاطر تب‌های واگیردار تابستانی مُرد. من تنها بودم، پدرم وقتی کوچک بودم، مُرد و وقتی دختری هشت‌ساله بودم و موهایم را دو طرف صورتم می‌بافتم، برادرهایم رفتند تا دنیای خودشان را بسازند. حالا دیگر موهایم را یک گیس می‌بافم با اینکه هنوز هم تا پایین کمرم می‌رسند. بانویم موهای بافته‌اش را روی سرش جمع می‌کند، با اینکه هنوز ازدواج نکرده و فقط یک سال از من بزرگ‌تر است. فکر می‌کنم حق دارد موهایش را هر طور دوست دارد، درست کند. بالأخره او ارباب‌زاده است.

خلاصه، وقتی مادرم به سرزمین نیاکان رفت، من راه طولانی بین مزارع تابستانی تا شهر را پیاده رفتم به امید اینکه کار پیدا کنم. به نظر من، بیش از حد آدم در شهر بود. آن‌همه آدم کجا می‌خوابیدند؟ چطور به آن‌ها غذا می‌دادند؟ آن قدر تلاش کردم این‌ها را بفهمم که سردرد گرفتم. خانگی وزیران را به موقع پیدا کردم و در ازای آخرین حیوانی که داشتم شغلی را خریدم. زنی لاغر که «خانم» صدایش می‌کردند، به من گفت جلوی چشمم و بگویم چه مهارت‌هایی دارم و در آخر اعلام کرد که بهترین کاری که می‌توانم بکنم، کار در اسطبل است. وقتی از روی صندلی‌اش بلند شد تا راه را نشانم دهد، صورتش در هم رفت و کمرش را مالید.

پرسیدم: «خانم، کمرتان درد می‌کند؟»



جواب نداد. فکر می‌کنم خیلی فضولی بود که آن طوری بی‌پرده سؤال کردم، ولی فکر کردم شاید بتوانم کمکش کنم. وقتی می‌توان مفید بود، چرا باید ساکت نشست؟ برای همین گفتم: «خانم، اگر اجازه بدهید، می‌توانم برای مداوای آن درد کمکتان کنم.»

چیزی نگفت، برای همین دستم را گذاشتم روی کمرش و ترانه‌ای برای دردهای بدن خواندم، آوازی آرام و دل‌نواز که شعرش این است: «دوباره بگو، چطور می‌شود؟» و بعد به ترانه‌ی تندتری رسیدم برای دردهای پنهان، که این طوری است: «توت‌های تابستانی، سرخ، بنفش، سبز.»

وقتی کارم تمام شد، بدنش را کش‌وقوسی داد. «گفتی که صحراگرد هستی، بله؟ درباره‌ی ترانه‌های شفا دهنده‌ی صحراگردها چیزهایی شنیده بودم، ولی اهمیتی به آن‌ها نداده بودم.» متفکرانه نگاه کرد، بعد شروع کرد به پرسیدن چند سؤال عجیب.

«درمانی مناسب برای بانویی که دچار حمله‌ی عصبی شده، چیست؟»

فوری جواب دادم: «به او شیر گرم بدهید و کمرش را بمالید.»

«ببینم می‌توانی روی یک خط صاف دوزندگی کنی؟»

و من کمی صاف‌تر از انگشت ریس^۱، خدای جاده‌ها و شهرها، خطی صاف را دوختم.

«دست‌هایت را نشانم بده.» و بعد دست‌هایم را واری کرد تا ببیند پینه دارند

یا نه. «اوهوم. مادرِ صحراگردت همه‌ی ترانه‌های شفا بخش را یادت داده؟»

«فکر نمی‌کنم کسی بتواند همه‌ی آن‌ها را یاد بگیرد، ولی آن‌هایی را که

مفید هستند بلدم، مثلاً ترانه‌ای برای کمک به مادیان برای زایمان کره‌اسب

و ترانه‌ای که ماده‌ی یک را سر جایش نگه می‌دارد تا شیرش را بدوشیم...»

«نه، نه، اسب‌ها و یک‌ها به کارم نمی‌آیند. ترانه‌های شفا بخش کمر و

شکم و سر. مثل همانی که الان برایتان خواندم.»

«فکر کنم ده‌ها ترانه‌ی این‌طوری بلد باشم.»

«پس من تو را ندیمه‌ی بانویی در فاخرترین خانه‌ی باغ تایتور می‌کنم. دختر دوم اربابمان، بانو سارن. تا زمانی که آموزش تو تمام شود، نیاز به ندیمه‌ی جدید خواهد داشت. انگار خیلی زود از ندیمه‌هایش خسته می‌شود.»

خانم من را پیش پیرمردی به نام قادان^۱ فرستاد که در خانه‌ی کناری خانه‌ی وزیران زندگی می‌کرد. من برای او غذا می‌پختم و تمیزکاری می‌کردم و بعدازظهرها، گروهی از کاتبان جویای نام برای درس خواندن به ما ملحق می‌شدند.

خانم گفته بود: «اگر بخواهی ندیمه‌ی بانو سارن باشی، باید سواد داشته باشی.» آن موقع نمی‌دانستم چرا، ولی الان می‌دانم؛ به‌خاطر اینکه برخلاف بیشتر ارباب‌زادگان، بانو سارن خواندن و نوشتن بلد نیست.

چه زمان عجیب و شگفت‌آوری بود، هر روز دو وعده غذای حجیم می‌خوردیم، کنار آتشی همیشه‌روشن می‌خوابیدیم و زبان رازآلود چرخش‌های قلم را یاد می‌گرفتیم. وقت‌هایی که کارهای روزانه و مسئولیت‌هایم را زودتر تمام می‌کردم، قادان طراح‌ی یادم می‌داد. آن قدر سرم شلوغ و شکم پر بود که هنوز کامل روی تخت دراز نکشیده، خوابم می‌برد.

ولی بعضی شب‌ها، وقتی بیدار روی تشکم غلت می‌زدم و به فضای خالی روبه‌رویم خیره می‌شدم، غم می‌آمد سراغم. در سکوت خانه‌ی تاریک قادان، درد قلبم مثل رودخانه بود و من در آن غرق می‌شدم، سردی آن من را به‌سرعت همراهش می‌برد. بهتر از این نمی‌توانم وصفش کنم، منظورم این است که دلم برای مامان تنگ می‌شد.

گاهی وقتی کم‌مردد قادان اذیتش می‌کرد، به ما شمعدان پرتاب می‌کرد، ولی بیشتر وقت‌ها معلم خوبی بود. می‌گفت بهترین راه برای تمرین نوشتن این است که تفکرات را در دفتری بنویسی. وقتی با عجله به این زندان

1- Qadan

می‌آمدم، اولین دفتری را که در آن می‌نوشتم جا گذاشتم. این دفتر خالی را که چند صفحه‌ی دوخته‌شده به هم است، لابه‌لای کاغذهای پوستی و جوهرها پیدا کردم و از بانویم اجازه گرفتم که آن را بردارم برای خودم. بانو از دفتر استفاده نمی‌کرد.

الان دیگر کمی خنده‌دار به نظر می‌رسد، آن همه وقت صرف یادگیری کردم و الان در این برج هستم و شرایطی نیست که نامه‌های عاشقانه‌ی بانویم را بنویسم یا حساب و کتاب‌هایش را نگه دارم. در عوض، جزئیات حبس‌مان را ثبت می‌کنم تا وقتی که هفت سال گذشت و مردان ارباب دیوارها را فرو ریختند، اگر پیش چشمشان بانویی شکننده و ندیمه‌ی بی‌ادعایش را دیدند که مثل زنجبیل به‌خاطر دوری از آفتاب و هوا در خود جمع شده‌اند، چیزی هم از دوران خوشِ زندگی‌مان بدانند.

ولی انگار بانویم ناراحت است. دوباره روی تشکش بی‌قراری می‌کند. نمی‌دانم، طبیعت ارباب‌زادگان این است که این‌گونه عذاب بکشند؟ آیا ممکن است نیاکان به ارباب‌زادگان زیبایی و کمال، مال و خانه‌های بزرگ و دنیایی داده باشند که فرمان‌بردارشان باشند، ولی با غم درهم‌کوبنده نفرینشان کرده باشند؟ بانوی بیچاره‌ی بینوای من!

بهتر است الان بروم و او را ببینم و بعداً روایت‌م را تمام کنم. گمان می‌کنم، برای این کار وقت زیادی داشته باشم.

روز سیزدهم

امشب وقتی ظرف‌ها را می‌شستم، بانویم روی تشک من خوابش برد، نمی‌خواست به طبقه‌ی بالا و اتاق خودش برود. بانویم کفش‌های مد روز می‌پوشد، از آن‌هایی که نوکشان بلند است و به سمت میچ‌پا پیچ می‌خورد و برمی‌گردد، که واقعاً زیبا هستند ولی بالارفتن از نردبان را سخت می‌کنند. درست نیست که من روی تشک او بخوابم، بنابراین روایت‌م را تمام می‌کنم



و بعد جای خوابم را با کیسه‌های گندم در سرداب درست می‌کنم. نیاکان عمر بانویم را زیاد کنند.

بعد از یک سال زندگی با قادان، خانم از من خواست سوگند ندیملگی بانوان را ادا کنم. انگشتم را بریدم، چند قطره خون به سمت شمال و کوهستان مقدس پاشیدم و قسم خوردم هرطور که نیاکان صلاح می‌دانند به ارباب‌زادگان و بانوی جدیدم خدمت کنم.

پرسیدم: «ولی من هنوز صحراگرد هستم، درست است؟»

خانم گفت: «تو همیشه صحراگرد باقی خواهی ماند.»

خیالم راحت شد. می‌دانم که صحراگردها ساده‌ترین مردم عامی هستند و افتخار است که ندیمه‌ی بانوان باشی، ولی نمی‌توانستم برای همیشه استپ‌های^۱ وحشی را فراموش کنم، نمی‌توانستم به مامان و همه‌ی چیزهایی که به من یاد داد، پشت کنم. با همه‌ی وجودم، از ریشه‌ی موهایم تا مغز استخوانم احساس می‌کنم صحراگرد هستم.

خانم بعد از سوگند، من را تا مرکز شهر همراهی کرد و در خانه‌ی ارباب تنه‌ایم گذاشت. خانه با آن سقف سه‌طبقه‌ی پوشیده از کاشی‌های لعابی سرخ و سبز از زیبایی کوهستانی در پاییز چیزی کم نداشت. درونش به اندازه‌ی بیرون دلگرم‌کننده نبود؛ عظیم و سرد بود و انگار سنگ‌های زمین را از یخ تراشیده بودند. همه می‌دویدند، زنان سوگواری می‌کردند، مردان فریاد می‌زدند. آن موقع، فکر کردم همیشه همین‌طور است. هنوز چیزی درباره‌ی مصیبت نشنیده بودم.

ساعت‌ها گوشه‌ای نشستم، منتظر کسی که معقول رفتار کند. خودم را در آینه‌ها تماشا کردم، به خودم خیره شدم و فکر کردم با آن چکمه‌های صحراگردی و آن لباس کار در آن خانه‌ی مجلل، ساده به نظر می‌رسم. هرچه را به یاد دارم می‌کشم، برای همین خیلی دقیق نیست.

۱ - منطقه‌ای جغرافیایی که درختان و بوته‌های کم‌ارتفاع دارد. م.





هیچ کس کوچک‌ترین توجهی به من نداشت و با اینکه کار درستی نبود، تصمیم گرفتم خودم بانوی جدیدم را پیدا کنم. امیدوارم نیاکان من را ببخشند، ولی چه کار دیگری از دستم برمی‌آمد؟ آن‌طور که آن‌جا نشسته بودم، به کار هیچ کس نمی‌آمدم.

پادوها در سرسراها می‌رفتند و می‌آمدند، دوشیزه‌ها روی نیمکت‌ها نشستند و رو ترش کرده بودند. بعضی‌هایشان گریه می‌کردند. وقتی نشانی اتاق بانو سارن را پرسیدم، هیچ کس نپرسید چرا می‌خواهم به آن‌جا بروم. آرام وارد اتاق شدم، چشم‌هایم را تنگ کرده بودم. تا آن روز ارباب‌زاده‌ای را از نزدیک ندیده بودم و نگران بودم که شکوه نیاکان آن‌قدر در وجود او بدرخشد که چشمانم را بسوزاند. خیلی ناامید شدم که بانویم شبیه باقی دخترها بود، هنوز لباس خواب سفید بر تن داشت، موهایش را بافته و نیمی



از آن‌ها از گیس بافته‌شده بیرون پریده بود. چشم‌هایش پُف کرده و سرخ، بینی‌اش خیس و پاهایش برهنه بودند. روی تختش نشسته بود، تنها، مثل تیرک چادر، صاف.

پیش از هر کاری می‌خواستم موهایش را شانه کنم و محکم بیافم، لباس تنش کنم و مثل بانویی آراسته مرتبش کنم، تا شکوه نیاکان مقدسش آن‌طور که باید در وجودش بدرخشد. ولی باید همان‌جا می‌ایستادم، خاموش، باید منتظر می‌ماندم تا سرش را بالا بیاورد و نگاهم کند. معلوم است که مردم عامی در حضور ارباب‌زادگان اجازه ندارند اول سخن بگویند. وقتی دیگر کف پایم از ایستادن درد گرفته بود، من را دید. در تمام آن مدت از جایش تکان نخورده بود.

پرسید: «تو کی هستی؟» رفتارش من را یاد دختر بچه‌ها می‌انداخت، ولی می‌دانستم شانزده‌ساله است.

«دشتی^۱ هستم، بانوی من. ندیمه‌ی جدید شما.»

«ممکن نیست، آن‌ها همه خودشان را از من پنهان می‌کنند، چون نمی‌خواهند...» نگاهی به من انداخت. «اسمت چیست؟»

دوباره گفتم: «دشتی، بانوی من.»

از روی تخت‌خوابش پرید پایین و مچ دستم را گرفت، خیلی محکم. از چابکی و قدرتش جا خوردم. «قسم بخور به من خدمت خواهی کرد، دشتی. قسم بخور ترکم نمی‌کنی. قسم بخور!»

«البته، بانوی من. قسم می‌خورم.» نمی‌دانستم چرا دستم را گرفت و داد زد. من که قبلاً سوگند خورده بودم و خواندن و نوشتن و همه‌ی کارهای دیگر را یاد گرفته بودم.

گفت: «خب.» دور اتاق راه می‌رفت، انگار دنبال چیزی می‌گشت.

«خیلی خب.»